



از پرواز پری خشمگین و شعر

هوشنگ هوشیار



اولین آشنایی ام با «شیما تیمار» بعد از مرگش بود که خبرش را خواندم و احساس این که مجنون دیگری از تبار عاشقان دیوانه و یا دیوان گان عاشق رفت دلم را مجاله کرد و روحم را. یادداشتی نوشتم، در همین آزما و یادی از او که پیش از آن نامش را نشنیده بودم و عجب که اعتراف من به این که با او و شعرش آشنا نبوده‌ام، شد بهانه‌ای برای سرزنش من که؛ تو چگونه روزنامه نگار و روشنفکری!! که شیما تیمار را نمی‌شناسی و شعرش را نخوانده‌ای؟! این را متولی یک مکتب شعری!! نوبنیاد برایم نوشته بود به عنوان سندی بر ناآگاهی ام و انگار نشانه روشنفکری!! داشتن یک دفتر تلفن است پر از نام شاعران و نویسندگان نوآمده و یا از دیر مانده و این که با همه شان سلام و علیکی داشته باشی و گپ و گفتی احتمالاً که جایی اگر بودند و برخوردی شد و سلام و علیکی، از اعتبار آن‌ها سهمی هم به تو برسد و یا اعتباری اگر داری بیشتر شود، لابد. چنین رفتاری البته از شاگردان مکتب اصالت روابط عمومی و فروشندگان بوتیک‌ها و بازار یابان حرفه‌ای بیشتر برآید و بر آنانی برانده است که در فرهنگ فرنگ «اپورتونیست» معنایشان کرده‌اند و در فرهنگ کثوم ننه‌ای ما، نخود هر آش و نه از «خل واره» گاتی چون من که دکانداری نمی‌دانند.

باری، وقتی «من هیچ کس نیستم» مجموعه شعرهای شیما تیمار با مقدمه منوچهر آتشی به دستم رسید، دریغ آمد که یادش را تکرار نکنم و این را هم نخواستم که فرصت غنیمت دانی کنم و درباره شعرش سرسری چیزی بنویسم و این مهم را وانهادم به فرصتی دیگر تا شاید بیشتر شناخته باشم‌اش. پس مقدمه آتشی بر مجموعه شعرهای شیما تیمار و یکی، دو شعر از او را اذین این یادمان کردم و بس.

او را چنان که باید بشناسم. جدی، خنده رو، و در حدیک ترمیناتور فعال و ناآرام بود، اندکی بعد که گاهی سری به کارنامه می‌زد تا شعر بدهد و رسم ادب بجا بیاورد، کم کم متوجه خطری سهمناک در وجود او شدم، که هر ابلهی را می‌توانست گیج و سردرگم کند. اما حریف من نمی‌شد و همین گاه غمناکی عمیقی را از او بروز می‌داد. اول نمی‌دانستم همسر دارد ولی وقتی بی‌بردم بیشتر نگران شدم. خصوصاً وقتی همسر او را - که دوست دوست هنرمند نازنینم اردشیر رستمی بود -

می‌رسید شعری بخواند، با خنده می‌گفت: «من یک غزل نویس بد هستم و شما دارید از شعر مدرن حرف می‌زنید که من چیزی سرم نمی‌شود. باشد! با وجود این می‌خوانم.» می‌خواند، و در ابتدای کار نه غزل بد، که نوعی لیریسیم احساساتی عرضه می‌کرد؛ و شگفتا! از نقد تند من و توضیحات بی‌تعارفم هرگز - برخلاف دختران و خانم‌های جوان - دلخور نمی‌شد. اما الهی دل خوری در می‌آورد تا پایان دو دوره چنان پوششی از خنده رویی و تلاش و تقلا او را فرا گرفته بود که نتوانستم

پری خشمگین راه رفتن با شبی که زندگی را و ما را رها نمی‌کند

شیما تیمار، دو دوره ده هفته‌ای (در واقع فقط بیست جلسه، در کارگاه شعر کارنامه شاگرد من بود (هرچند در چنین مقوله‌ای، شاگردی و معلمی خیلی بی‌معنی، یا شاید برعکس، خیلی هم با معنی باشد.)
روزهای اول، رفتاری شوخ ولی خیلی مؤدب داشت. شوخ بود، چون هر وقت نوبتش

در یک دیدار (یا دوبار، منزل اردشیر و یک شب هم منزل خودشان) شناخته فهمیدم که باز روزگار از آن بازیهای ناجورش را به صحنه کشانده و دو موجود با دو روح متضاد را کنار هم قرار داده.

برای من که خاطره ازدواج و طلاق فروغ را به یاد داشتهم پرویز شاپور آرام و بی آزار و روح سرکش فروغ راه که «جن» شعر در جانش، بی قرارش کرده بود و با وجود خویشاوندیشان و داشتن یک بچه (کامیار)، هیچ - حتی بزرگواری و شرفمندی پرویز و پاکی فروغ - نتوانسته بود آشیانه را بی گزند بگذارد. در آشنایی با شیما تیمار و همسرش، که معلوم شد در کمال عشق به شیما با او وصلت کرده بدون اینکه هیچ - هیچ هیچ - از جان و روان همسرش بلدند.

شیما اما عاشق شعر بود، عشقی که در طول یک سال، او را از آن ورطه احساساتی، به مرحله‌ای در قلمرو مدرن و فرامدرن رساند. اما چه سودا در این کشور، زن جوان و شاعری بسیار مستعد پرواز والا و بالا، مُت و بی ناله‌ای از بی، به ناگزیر از بین ما رفت، و به جای چهره درخشانی چون فروغ، اگر عکس و شعر شیما به تاریخ معاصر ادبیات راه پیدا کند، که باید بکند، جز یک واژه «افسوس» یا علامت پرسش «؟» بزرگ با حروف سیاه چه داریم بگذاریم؟

اینک دفتر تازه، یا آخرین دفتر شیما تیمار، رو به روی شماست، بخوانید و خودتان قضاوت کنید. از همین شعر اول آغاز می‌کنیم: دیگر زمان... در انتظار معجزه‌ای نیست و من که روی عقربه بزرگ تر سوارم هُل می‌دهم

تا از سی بگذرد
وقتی که عقربه کوچک تر روی «نه» گیر کرده

بگو چه کار کنم
در شعرم تصادف نمی‌شود
کسی سر نمی‌رسد
کسی از پله‌ها بالا نمی‌رود
کسی در نمی‌زند
نمی‌توانم دقیقه‌ای را به دقیقه دیگر بدوزم

و شعرم درخشان نمی‌شود
سیگارم را نهصد و سی بار روی دستهایم فشار می‌دهم
تا به یادم بماند که معجزه‌ای نیست
که خواب دردناک من تا ظهر خمیازه

می‌کشد

که چیزی از شوق در من اتفاق نمی‌افتد
که اتفاقها تمام شده‌اند
که دیگر کسی به این شعر وارد...
که آدمها... تمام شده‌اند
کوک من تمام شده
زنگ زده‌ام

و زمان در انتظار معجزه‌ای نیست
بهمین ۸۱

شعر، زبان عینی نگر ساده دارد که مثل تجیری کوچک دریا را از ما پنهان کرده، دریایی از روایت درد و رنج و ناامیدی، اما هرگز و هیچ جا درازگویی احساساتی به چشم نمی‌خورد اگر همه این شعرها راه، درآمدی دوباره بر شعرهای نانوشته شیما تیمار بدانیم، آن وقت واژه «حیف» یا «افسوس» به اندازه یکی از عکسهای فروغ بزرگ می‌شود. همه تصویرها در شعر او نو و ویژه خوداوسته یاد می‌آید. چند بار در مصاحبه‌ای از من پرسیدند: اگر فروغ زنده می‌ماند، چه می‌شد؟ و من پاسخ می‌دادم: اگر به آخرین شعرهای فروغ درست دقت کنید، می‌بیند که فروغ، چیزی ناگفته، که نوتر گفته شود نداشت. دیدگاه روشنفکرگرایانه او را محدود می‌کرد، و هرچه می‌سرود، از خود و از تولد دیگر عبور نمی‌کرد.

اما شیما اول راهش بود. راهی که خوب شروع کرده بود و سرشار با زبانی درخور حس و ادراکش، که می‌توانست خیلی جلوتر برود. علتش این است که او مثل فروغ، ده سال وقت صرف چارپاره سرابی به سبک فروغ نکرده بود. دهان که باز کرد، شعر شد:

کسی که نیست
حتی صدای ساعت کوکی
خواب گم شدن بیدارم می‌کند از خواب
خیال کرده بودم
که این عید روی ابروهایم سبزه می‌روید
در چشمهایم دو ماهی
ته خانه تکانی‌ام
زنی فر توت و تکه تکه از توی آینه جم
نمی‌خورد
با تکه‌های بو گرفته این زن در هفت
سین خانه‌ام
عید نمی‌شود
و این حماقت خنده داری بود
که ذهن من راه می‌برد
به سبزه روی ابروهایم

و ماهیهای چشمهام.

اسفند ۸۰
بابت تمام روزهای پاییزی
به تک تک شما بدهکارم
و بابت روزی که به دنیا آمدم
بیش از همه مقروض
بی خود نیست

که اسمی حتی به من نداده‌اید
انگار حجم هوایی که نفس می‌کشم
کم می‌کند هوای چهار فصلتان را
طلب نکنید ببخشیدش
این بها در وسعتش نمی‌گنجد
شاعر هم حتی نیست
که از شبانه‌های مهتاب بی معشوقه‌تان
بگوید

و چیزی شبیه دل
در سینه‌های شما...
قول می‌دهم گم شود
لايه لای این درختان
در یک هم آغوشی...
با خاک.

بهمین ۸۱

چه کار باید کرد
بگذار تمام نیمه تاریک عمرم را
یک کاسه سفالی بردارم
تا خزر
پیاده
و لوت جنگل شود
شاید پاداش ریاضت من شعری شود
که صبح روی تن خوابهایم می‌نویسی
که با عاشقانه ترین تهدیدت
چشم بگشایم
من از چه می‌ترسم؟
فقط یک شمع لازم است

که اسم مرا
با بازی رقصان خودکار آبی‌ات
به ناب‌ترین هم آغوشی بکشاند
تا من به نخلهای سوخته شهرم
دخیل سبزی از بافه‌های یکرنگ نگاهم
با تو
ببندم
چه کار
بگو چه کار کنم
که جز یک کاسه سفالی به قدر دستهام
ندارم
و کویر لوت
برای جنگل شدن
که یک جوانه شاید
کنار پیاله دم دمای غروبت بنشیند